



داستانهای از هزار و یک شب

اثر : لارنس هاوسمان

ترجمه : دکتر تورج هاشمی

مقدمه مترجم

مجموعه داستانهای هزار و یک شب که قدمت آن به یکهزار و پانصد سال میرسد، بدون تردید پایه و اساس ایرانی داشته و طبعاً متأثر از فرهنگ های غالب آن روز مانند هند نیز بوده است. جمع آوری این داستانها و تدوین آن بصورت یک کتاب، محتاج کمک و همراهی تعداد زیادی افراد و مساعدت حکومت وقت داشته، که در عوض آن، این کتاب به عربی نوشته شده است. ولی همچنانکه خود ملاحظه خواهید کرد، در جایجای کتاب، اسامی افراد و مکان ها و عادات و رسوم مردم، هر گونه تردیدی را در زمینه از بین میبرد. ولی برای عربیان که برای اولین بار با این کتاب روبرو شده بودند همین که کتاب بزبان عربی بود، کافی بود که آنرا متعلق به فرهنگ اعراب دانسته و حتی اسم کتاب را به 'شبهای عربی' تغییر دادند.

شهرزاد و خواهرش دنیا زاد که قهرمانان اصلی و تغییر ناپذیر داستانهای هزار و یک شب هستند، چنانچه از اسامی آنها بر میآید ایرانی بوده اند. شهرزاد قصه گو مقامی شامخ در میان تمام داستان سرهای جهان داشته و هر چند عربی ها سعی داشته که معادلی برای او پیدا کنند، 'پنه لوپ' غربی بیای شهرزاد نمیرسد. به این ترتیب مشخص میشود که ادبیات داستان سرایی که ما شرقیان آنرا در انحصار غربیان میدانیم، از لحاظ قدمت تاریخی حتی نزدیک ما جا ندارد. پر واضح است که بدلائل مختلف در قرن های بعد، این شاخه از ادبیات، مورد توجه زیاد قرار نگرفته و بیشک غرب در این زمینه از ما پیشی گرفته است.

هرگز قبل و بعد از این کتاب، هزاران داستان که به نحوی بیکدیگر مربوط میشوند، تدوین نشده و این کتاب بصورت یک شاهکار مطلق، غیر قابل تقلید میباشد. تاثیر این کتاب روی ادبیات داستانسرانی غیر قابل انکار بوده و از این رو این کتاب را بایستی گنجینه ای متعلق به بشریت در نظر گرفت.

ترجمه های متعددی از این کتاب بزبان های مختلف وجود دارد که قدمت برخی از آنها به چند صد سال میرسد. در ترجمه های جدیدتر طبعاً سعی شده که مطالب را برای خواننده امروزی قابل فهم نمایند. کتابی را که در دست دارید از همین قبیل کتابهاست و لارنس هاوسمان انگلیسی به گفته خودش، داستان های شهرزاد را دوباره بیان کرده است.

لارنس هاوسمان یک نویسنده انگلیسی بود که در سال ۱۸۶۵ در شهر پرومزگروو انگلستان در یک خانواده هنرمند متولد شده و از خود آثار زیادی بجای گذاشته است. پدرش ادوارد هاوسمان یک وکیل دعاوی بود و او یکی از هفت بچه پدر و مادرش بود. این خانواده دچار گرفتاری مالی شدیدی شده و پدرش به مرض غیر قابل علاجی مبتلا شد. با وجود این، همه خواهر و برادرها موفق شدند که درس مدرسه را تمام کرده و ادامه تحصیل بدهند. او فارغ التحصیل از کالج معروف هنر در لندن بود و از علاقمندان عمر خیام محسوب میگردد.

ترجمه این کتاب با استفاده از اولین چاپ کتاب شبهای عربی در سال ۱۹۰۷ که در آرشیو کتابخانه عمومی نیو یورک نگهداری میشود، انجام شده و برای اولین بار به خوانندگان فارسی زبان اهدا میشود. تصاویر کتاب از همین منبع برگرفته شده و این تصاویر کار هنرمند نقاش ادموند دولاک انگلیسی میباشد.

لارنس هاوسمن در بیستم فوریه سال ۱۹۵۹ در گلاستون بزی سامرست بدورد حیات گفت.

فهرست فصول

فصل	عنوان	صفحه
فصل اول	ماهگیر و عفریت	۳
فصل دوم	پادشاه جزائر آبنوس	۱۴
فصل سوم	علی بابا و چهل دزد	۲۳
فصل چهارم	داستان اسب جادویی	۴۴
فصل پنجم	داستان برادران ناتنی نابکار	۶۴
فصل ششم	داستان شاهزاده خانم دریابار	۷۱

فصل اول : ماهیگیر و عفریت

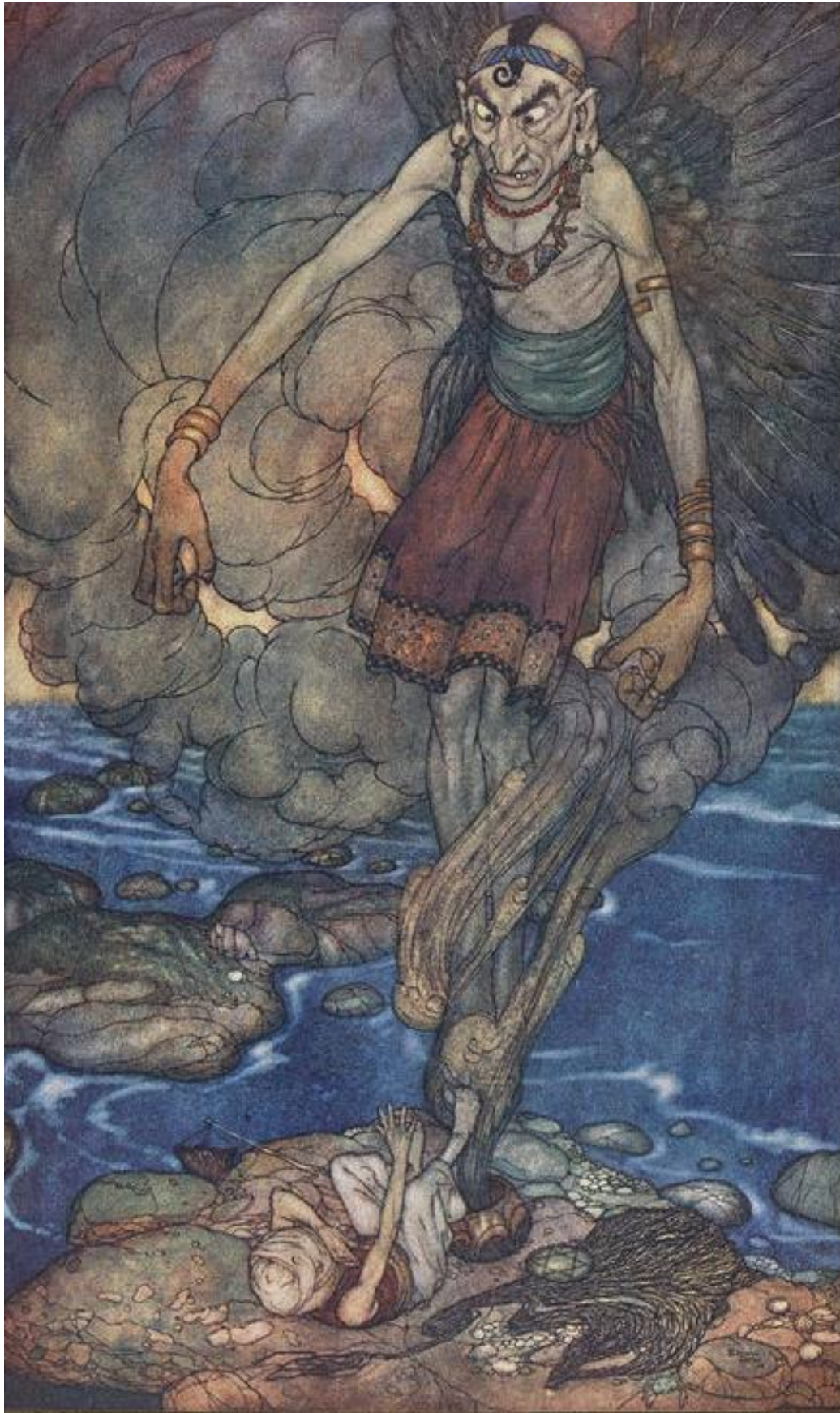
در زمان قدیم پیرمرد ماهیگیری بود که با همسر و سه فرزندش در نهایت فقر زندگی میکرد. با وجودی که از همه افراد مشابه خود فقیر تر بود ، پیوسته بر نعمات خالق بزرگ شکر گزار بوده و هر روز در همان ساعت تور ماهیگیری خود را چهار مرتبه در دریا پهن میکرد. او هر چه از این راه بدست میآورد ، به آن راضی و خوشحال بود.

یک روز بعد از اینکه برای اولین بار ، تور خود را در دریا انداخت، احساس کرد که تور طوری سنگین شده که او بسختی قادر است که آنرا از آب بیرون بکشد. ولی وقتی با تلاش زیاد ، بالاخره موفق شد که آنرا بساحل بکشد ، با کمال نومییدی مشاهده کرد که که جسد الاغی در تور او افتاده است.

او برای بار دوم تور خود را بدریا انداخت و متوجه شد که این بار حتی از دفعه قبل هم تورش سنگین تر شده است. ولی انگار در این روز او محکوم به عدم موفقیت شده ، چون چیزی که در تور او افتاده بود ، یک کوزه بزرگ پر از گل و لای و ماسه بود. او برای سومین بار تور خود را در دریا پهن کرده و این بار نیز چیزی جز بطریهای شکسته و ظروف سفالی بی ارزش چیزی در آن نبود. بخت و اقبال در آن روز با وی همراه نبود. بعد با تکیه بر لطف پروردگار برای بار چهارم و آخر ، تور خود را به آب انداخت. بار دیگر تور او بشدت سنگین شده و او بسختی قادر بود که آنرا بساحل بکشد. بالاخره بعد از تلاش زیاد تور را بخشی آورده و ملاحظه کرد که خمره بزرگی به تور او افتاده است. سر خمره را با دقت با یک سرپوش سربی بسته و پیرمرد ماهیگیر توانست که مهر حضرت سلیمان را روی آن تشخیص بدهد.

حالا او قدری خوشحال شده و با خود گفت:

" من میتوانم این خمره را در بازار بفروش رسانده و با پول آن قدری ذرت خریداری نمایم. اگر قیمت چیزی که در داخل این خمره است مانند وزنش خیلی زیاد باشد. ممکن است پول زیادی گیر من بیاید. "



او چاقوی خود را از جیب در آورد ، سر خمره را باز کرده و آنرا سر و ته کرد که ببیند چه چیزی از آن فرو میریزد. او با کمال تعجب مشاهده کرد که چیزی بجز یک دود سیاه‌رنگ از خمره خارج نشد. این دود بعد از خروج از خمره ، بسمت آسمان رفته و مانند یک مه غلیظ مابین زمین و آسمان قرار گرفت. بعد خیلی زود ذرات این دود بهم نزدیک شده و یک شکل مشخصی را تشکیل دادند. درست در وسط آن یک عفریت ایستاده بود. او سرش به آسمان و پایش بزمین میرسید. سر او به شکل و به بزرگی گنبد مساجد بود. دستانش مانند بیل بوده و پاهایش شبیه درخت کاج بود. دهانش مانند یک غار سیاه‌رنگ و پره های دماغش به شیپور شبیه بود. چشمانش مانند مشعل میدرخشید و بالهایش را که تکان میداد بادی مشابه طوفانهای کویر ، تولید مینمود.

این شبیح طوری ترسناک بود که ماهیگیر پیر بیچاره از ترس روی زمین افتاد. ولی عفریت که چشم از او برنمیداشت غرشی کرده و بانگ زد:

" ای سلیمان پیغمبر خدا... مرا نکش... چون من دیگر هرگز در حرف و در عمل روبروی تو نخواهم ایستاد. "

مرد ماهیگیر در جواب گفت:

" هیهات... من پیغمبر نیستم. و اما در مورد حضرت سلیمان... این پیغمبر خدا حالا نزدیک دو هزار سال است که فوت کرده و من ماهیگیری پیر و فقیری بیش نیستم که دست تقدیر مرا در مقابل تو قرار داد. "

عفریت گفت:

" در اینصورت تو بایستی بدانی که خیلی زود خواهی مرد. "

ماهیگیر پیر بانگ زد:

" خدا نکند... حد اقل به من بگو که من برای چه باید بمیرم. این قضیه مسلم است که من در حق تو نیکی کرده و ترا بعد از هزاران سال از داخل این خمره نجات داده ام. "

عفریت جواب داد:

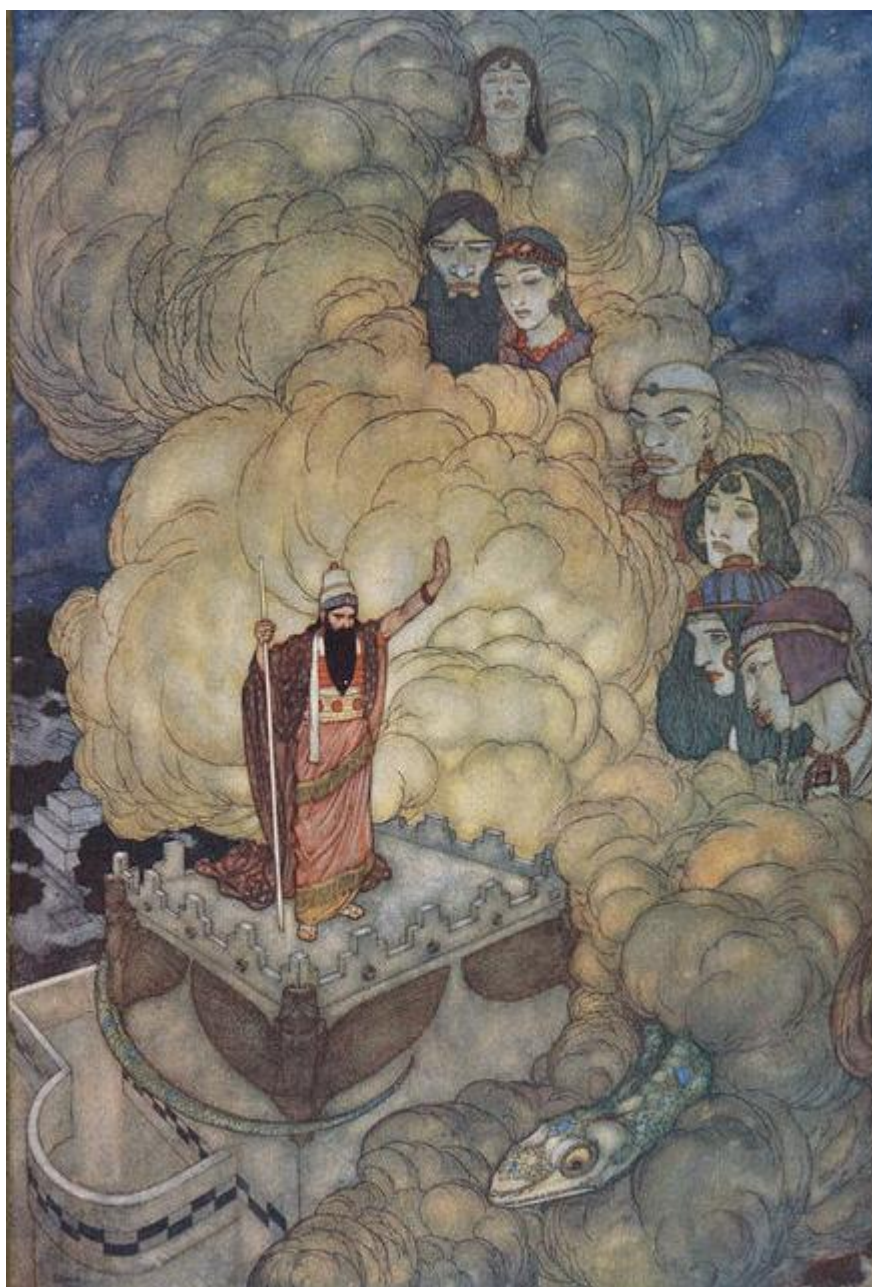
" اول به داستان من گوش بده و سپس همه چیز را خواهی فهمید. "

ماهیگیر که متوجه شد چاره ای ندارد گفت:

" اگر من مجبور باشم، چاره ای نیست و این کار را خواهم کرد. ولی خواهش میکنم که داستان خود را خیلی کوتاه کن چون در حال حاضر اصلا حال و حوصله شنیدن داستان را ندارم. "

عفریت گفت:

" بسیار خوب... حالا گوش کن... من یکی از آن ارواحی هستم که در مقابل قدرت سلیمان نبی مقاومت کرده و وقتی هم که تمام همنوعان خودم را برای اطاعت از او ، مجاب کرده و نزد او بردم، او نه میتوانست برای من احترامی قائل باشد و نه کاری به من ارجاع نماید. او مرا بداخل این خمره انداخت ، آنرا با انگشت خود مهر کرده و به اعماق اقیانوس انداخت.



زمانی که یکصد سال بود که من در خمره زندانی شده بودم با خودم عهد کردم که به کسی که مرا نجات بدهد، تمام گنجهای زمین و آسمان را عرضه نمایم. ولی وقتی صد سال دیگر گذشت و هیچ کس برای نجات من پیدا نشد، من سوگند یاد کردم که به ناجی خودم، فقط گنجهای زمینی را ارائه بدهم. ولی صد سال دیگر هم سپری شده و هیچ کس بکمک من نیامد. این بار من نزد خود قول دادم که سه آرزوی نجات دهنده خود را برآورده کنم. ولی وقتی تمام این قول و قرارها بیفایده از آب درآمد خشم سراپای وجودم را گرفت و این بار به خدا قسم خوردم که به آن احمقی که مرا از این خمره نجات داده است یک قدرت انتخاب بدهم که به چه مرگی که از آن سخت تر و فجیع تر نباشد، بمیرد. حالا این پیشنهاد مرا قبول و خود را برای مرگ آماده کن."

ماهگیر پیر این را شنید و خود را از دست رفته محسوب داشت. با وجود این او از عفریت خواست که به او ترحم کرده و از تصمیم خود صرفنظر نماید. ولی وقتی متوجه شد که قلب عفریت بمانند سنگ مرده و بی تحرک است به این نتیجه رسید که باید از قدرت ابتکار خود کمک گرفته و با توجه به این که این موجودات جهنمی معرفت ذهنی بالایی نداشته و بسهولت گول میخورند، نقشه ای در فکر خود برای نجات از این مشکل طرح نمود. او چنین گفت:

" آهای عفریت... حالا که تو برای کشتن من تصمیم جدی گرفته ای نکاتی در آبرو احترام تو هست که من قبل از هر چیز میل دارم بدانم. بنابراین باسم کسی که بزرگتر از اینست که به وصف بیاید، صاحب این مهر سلیمان، من از تو فقط یک سؤال دارم که میخواهم تو سوگند یاد کنی که جواب مرا براستی و صداقت، بدهی. "

عفریت که مشکلی در بر آورده کردن این آخرین آرزوی نجات دهنده خود را بر آورده کند به ماهگیر قول داد که جواب سؤال او را بدهد.

ماهگیر سؤال کرد:

" یک موجود به عظمت و بزرگی تو که پایش روی کوه ها و سرش بالاتر از ملکوت آسمانها قرار دارد، چطور ممکن است که در یک ظرف کوچک مانند این خمره جا گرفته باشد. من دیگر حتی به چشمهای خود نمیتوانم اطمینان داشته باشم که دیدم تو از آن خمره خارج شدی. این داستان ترا نمیتوانم باور کنم. "

عفریت بانگ زد:

" چطور؟!... آیا تمام حرفهائی را که من بتو گفتم، باور نمیکنی؟ "

ماهگیر گفت:

" تا وقتی که بچشم خود نبینم که این کار امکان دارد، این حرف را باور خواهم کرد. "

دیگر بدون اتلاف وقت و گفتگوی بیحاصل، عفریت عضلات خود را در هم پیچید و خود را در هاله ای از دود سیاه رنگ قرار داد. و از همان بلندای شگرف خود را خم و کوچک کرده و از دهانه باریک خمره وارد شده بطویکه کوچکترین اثری از او در روی زمین باقی نماند. ماهگیر با یک حرکت سریع درب خمره را بست و در حالیکه میخندید با فریاد به عفریت گفت:

" حالا نوبت توست که انتخاب کنی. در برگشت به زیر امواج دریا، چه مرگی را برای خود انتخاب خواهی کرد. "

عفریت که متوجه شد که گول خورده است، با تمام قدرت حرکاتی کرد که خود را نجات دهد ولی استحکام خمره ای که مهر سلیمان را داشت، از قدرت او پیشی گرفته و او را در همان خمره نگاه داشت. پیرمرد ماهگیر هم وقت خود را تلف نکرده و خمره را بدخل دریا کشیده که آنرا بهمان جایی ببرد که آنرا گرفته بود. او به عفریت گفت:

" حالا من ترا به جایی میبرم که چند دقیقه پیش از آب گرفتم. من در همین ساحل برای خودم کلبه ای خواهم ساخت و بهر ماهیگیری که به این جا بیاید خواهم گفت که در این آب ماهیگیری نکند چون در این جا یک عفریت جنایکاری خوابیده که سوگند خورده است که هر کس که جرات کند او را نجات بدهد، به شدید ترین مرگی محکوم نماید. "

عفریت سنگدل فریاد زد :

" نه... نه... من از گفتن آن حرف منظور بدی نداشتم. تو حالا از من بخواه و من تمام گنجهای زمین را بتو عرضه خواهم داشت. هر چه که دلت بخواهد. فقط مرا دوباره آزاد کن. "

مرد ماهگیر که سنگدل نبود و تصمیم به انتقام هم نداشت، در گوشه ای نشسته و بفکر فرو رفت. در این مدت عفریت زندانی هم بیکار ننشسته و از او تقاضا میکرد که او را آزاد کرده و در عوض تمام گنجهای دنیا را بعنوان پاداش دریافت کند. ماهگیر که از خشم پروردگار میترسید، بعد از اینکه از عفریت قول محکمی گرفت که به او صدمه نزند، سر پوش خمره را برداشت و عفریت را آزاد نمود.

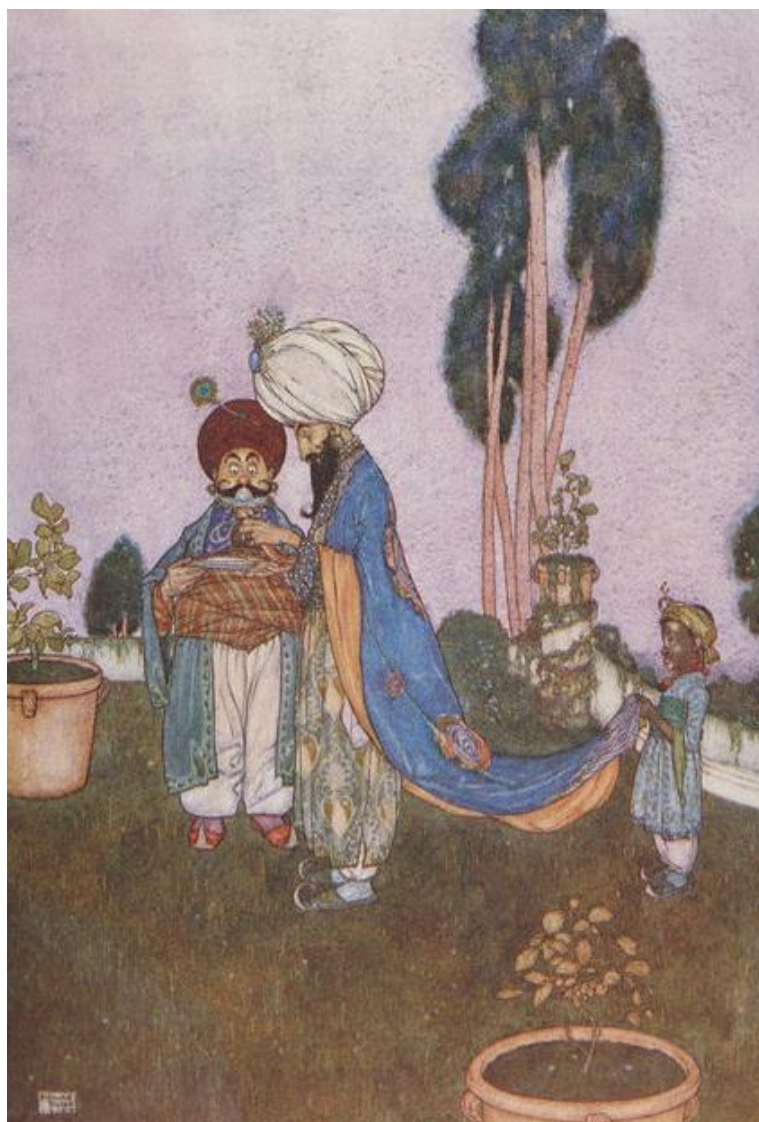
بمحض اینکه عفریت آزادی خود را بدست آورد و روی پای خودایستاد، خمره را بلند کرده و به دور ترین نقطه دریا پرتاب کرد. ماهگیر که اینرا دید، از کرده خود پشیمان شده، و از ترس جان، لرزه بر اندامش افتاد.

ولی وقتی عفریت ترس او را مشاهده کرد ، خنده ای کرد و گفت:

" ماهگیر... با من بیا... حالا من ترا از مال دنیا بی نیاز خواهم کرد."

ماهگیر بدنبال او براه افتاد و آنها از جائیکه انسانها زندگی میکردند خارج شده و شروع به بالا رفتن از یک کوه را که توسط چهار تپه محافظت میشد، کردند. در وسط تپه ها یک دریاچه بزرگ قرار داشت. در آنجا عفریت متوقف شده و به ماهگیر جایی را در دریاچه نشان داد که ماهی های زیادی مشغول شنا کردن بودند. به ماهگیر امر کرد که تور خود را در آن نقطه به آب بیاندازد. ماهگیر اطاعت کرده و وقتی تور خود را از آب بیرون آورد ملاحظه کرد که چهار ماهی با رنگهای مختلف در تور او افتاده اند. یک ماهی قرمز، یک ماهی سفید، یک ماهی آبی‌رنگ و بالاخره یک ماهی زرد رنگ در تور او بودند. او هرگز در تمام زندگی خود چنین چیزی مشاهده نکرده بود. عفریت گفت که ماهی ها را بیرون کشیده و آنها را برای سلطان بعنوان هدیه ببرد. او به ماهگیر اطمینان داد که اگر این کار را بکند خود را قرین بخت و اقبال بزرگی خواهد کرد. سپس پای خود را بزمین کوبیده و زمین ناگهان دهان باز کرد و مانند کویر که آب باران را در خود جای میدهد، وی را بلعید.

ماهگیر که از سلامت و امنیت خود مطمئن و خوشحال شده بود، با عجله بسمت شهر براه افتاد و در دروازه کاخ سلطان درخواست کرد که به او اجازه دخول داده تا ماهی های خود را بعنوان یک هدیه از طرف فقیر ترین اتباع پادشاه، بخاک پای او تقدیم کند.



سلطان با دیدن این ماهی های عجیب و خوشرنگ ، دهانش آب افتاده و آنها را بدست وزیر خود سپرد که به آشپزخانه برده که برای سفره سلطنتی آماده گردد. و اما ماهیگیر فقیر چهار صد سکه طلا از خزانه سلطان دریافت نمود. او با خوشحالی نزد خانواده خود برگشت و آنها این موفقیت را جشن گرفتند.

آشپز از این موقعیتی که پیش آمده احساس خرسندی کرده و فکر میکرد میتواند مهارت خود را در آشپزی با درست کردن این ماهیهای کمیاب ، به ثبوت برساند. او ماهی ها را کاملاً پاک و تمیز کرده ، آنها در یک ماهیتابه بزرگ روی آتش قرار داد. در همان موقع ناگهان دیوار آشپزخانه گشوده شده و یک دختر به زیبایی ماه از شکاف دیوار وارد آشپزخانه شد. این دختر لباسهای با شکوهی بتن داشت و یک شاخه خیزران بعنوان چوب دستی ، بدست گرفته بود. با این چوب به ماهی هائی که در تابه بودند نواخت و گفت:

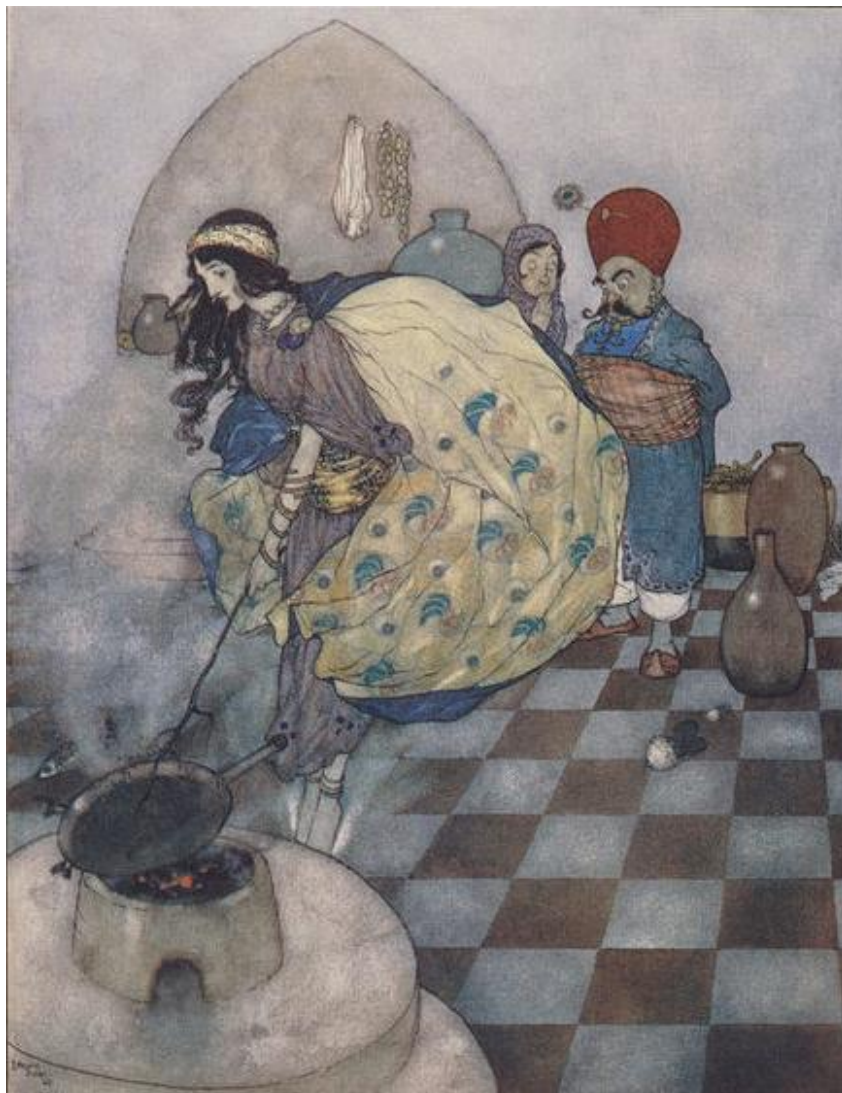
" ای ماهی های زیبای حوض من آیا هنوز به عهد و پیمان خود پایبند هستید؟ "

بیدرنگ هر چهار ماهی سر خود را از داخل روغنی که در آن سرخ میشدند بیرون آورده و در جواب گفتند:

" ما هنوز به پیمان خود وفاداریم توسط تو تادیه شده و ما طلب را میپردازیم

این راه و رسم معامله درست است. "

با شنیدن این حرف ، دختر زیبا ماهیتابه واژگون کرده و محتویات آنرا به آتش انداخت. بعد از همان شکافی که در دیوار ایجاد شده بود، از آشپزخانه خارج گردید. چهار ماهی بکلی سوخته و خاکستر شدند.



PREVIEW

You've reached the end of the preview.

Purchase the full book to continue reading.

Buy this book - ketabton.com

<https://ketabton.com/books/AiWJJDu3SL>

